

یادگیری آزاد

چگونه با آزاد گذاشتن غریزه بازی کودکان ما
شادمان‌تر و خودبسنده‌تر و یادگیرندگان
بهتری در همهٔ عمر می‌شوند

پیتر گری

ترجمهٔ

مهدی غلامی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۱

چه بر سر کودکی آورده‌ایم؟

من در طول زندگی‌ام صدها معلم بزرگ داشته‌ام و از آنها بسیار آموخته‌ام، اما اگر مجبور شوم بهترین و برجسته‌ترین آنها را انتخاب کنم، آن معلم روبی لو^۱ خواهد بود. او را در تابستانی که من پنج‌ساله بودم و او شش‌ساله، دیدم. خانواده‌ام تازه به یک شهر جدید نقل مکان کرده بود و من به پیشنهاد مادرم، تنهایی به خانه‌های هر دو سمت بالا و پایین خیابان می‌رفتم؛ در می‌زدم و می‌پرسیدم: «آیا بچه‌ای در حدود سن و سال من اینجا زندگی می‌کند؟» این گونه بود که روبی را پیدا کردم، درست آن سمت خیابان روبه‌روی خانه ما زندگی می‌کردند. فقط طی چند دقیقه بهترین دوست یکدیگر شدیم و دو سالی که در آن شهر زندگی می‌کردم همچنان بهترین دوست هم باقی ماندیم. روبی لو بزرگ‌تر، زرنگ‌تر و شجاع‌تر از من بود اما نه خیلی زیاد؛ و به همین دلیل او توانست چنان معلم خوبی برای من باشد.

در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ رابرت فولگم^۲ مجموعه مقالات بسیار معروفی را با عنوان همهٔ آنچه به‌راستی نیاز داشتیم بدانم در مهدکودک آموختم^۳ منتشر کرد. من هرگز به مهدکودک نرفتم. شهر کوچکی که هنگام پنج‌سالگی‌ام

1. Ruby Lou

2. Robert Fulghum

3. *All I Really Need to Know I Learned in Kindergarten*

به آنجا رفتیم حتی یک مهدکودک هم نداشت. اما فکر می‌کنم حتی فولگم هم، اگر عمیق‌تر مورد پرسش قرار می‌گرفت، احتمالاً تصدیق می‌کرد بیشتر درس‌های مهمی را که هر کس در زندگی یاد می‌گیرد، نه از مهدکودک یا هیچ مدرسه دیگری، بلکه از خود زندگی می‌آموزد.

طی اولین تابستان، تقریباً هر روز و اغلب تمام مدت روز را با هم بازی می‌کردیم؛ گاهی فقط ما دو نفر بودیم و گاهی هم بچه‌های دیگر محل به ما ملحق می‌شدند. سپس او به مدرسه رفت و اول ابتدایی را شروع کرد؛ با وجود این، ما همچنان به بازی کردن با یکدیگر بعد از مدرسه و آخر هفته‌ها ادامه دادیم.

گاهی به این فکر افتاده‌ام که کتابی با عنوان «همه آنچه به‌راستی نیاز داشتیم بدانم از روبی لو آموختم» بنویسم. به یاد دارم اولین درسی که روبی لو به من آموخت، نحوه دوچرخه‌سواری بود. من دوچرخه نداشتیم ولی روبی لو به من اجازه می‌داد از دوچرخه‌اش استفاده کنم. دوچرخه روبی مدل دخترانه بود، به این معنی که یادگیری با آن آسان‌تر بود زیرا در این مدل‌ها برای سوار شدن یا پیاده شدن مجبور نبودید پایتان را از روی میله افقی بلند (که بین فرمان و صندلی بود) رد کنید. خیابانی که در آن زندگی می‌کردیم در سراشیبی یک تپه واقع بود، و روبی لو به من نشان داد که اگر بالای تپه سوار دوچرخه شوم و با پاهایم کمی خود را به جلو هل دهم، برای متعادل ماندن، حتی بدون رکاب زدن، سرعت کافی را خواهم داشت. با این روش می‌توانستم متعادل ماندن را مستقل از رکاب زدن یاد بگیرم. وقتی به پایین تپه می‌رسیدم او رکاب زدن را به من آموزش می‌داد تا هر بار تلاش کنم که تا حد امکان قبل از آنکه واژگون شوم یا پاهایم را برای توقف روی زمین قرار دهم، به حرکت ادامه دهم. در سعی و خطاهای اولیه‌ام چند باری زانوهایم خراش برداشت و همچنین، به ماشین پارک شده همسایه برخورد کردم؛ اما روبی لو به من می‌گفت: «نگران نباش، زیرا داری پیشرفت می‌کنی و به زودی برای همیشه بدون افتادن دوچرخه را خواهی راند.» واقعاً طی

چند روز توانستم دوچرخه‌سواری را برای همیشه یاد بگیرم. زمانی که پدر و مادرم متوجه شدند، یک دوچرخه قراضه و دست‌دوم برایم خریدند. آن دوچرخه برای من خیلی بزرگ بود (برای اینکه سال‌ها بتوانم از آن استفاده کنم) و چون یک دوچرخه مدل پسرانه بود میله افقی بلندش سوار شدن بر آن را دشوار می‌کرد. با وجود این توانستم آن را برانم. آن دوچرخه اولین دوچرخه‌ام بود و به من در پنج‌سالگی آزادی‌ای می‌داد که تا قبل از آن هرگز درکش نکرده بودم.

زمانی که من هم صاحب دوچرخه شدم، با روبی لو شروع به دوچرخه‌سواری در سرتاسر روستا و مناطق سبز اطراف کردیم. این دوچرخه‌سواری‌ها برای ما شبیه ماجراجویی‌های بزرگ بود، اگرچه فکر نمی‌کنم هرگز بیشتر از دو یا سه مایل از خانه دور شده باشیم. من اجازه نداشتم تنهایی به چنین گردش‌هایی بروم، اما می‌توانستم با روبی لو آنها را انجام دهم. مادرم متوجه بود که روبی لو علی‌رغم شش‌ساله بودن به اندازه کافی بالغ و مسئولیت‌پذیر بود و دور و اطراف را به خوبی می‌شناخت. روبی نمی‌گذاشت در محاصره بی‌فتم. در هر ماجراجویی چیز جدیدی در مورد دنیای اطرافمان یاد می‌گرفتیم و با مردم جدیدی برخورد می‌کردیم و آشنا می‌شدیم. حتی امروزه هم، روش دلخواه من برای گردش، دوچرخه‌سواری است و گاهی هنگام رکاب زدن به سمت محل کار یا هر مقصد دیگری، به یاد روبی لو می‌افتم.

روبی لو همچنین، به من کمک کرد که بالا رفتن از درخت را یاد بگیرم. در حیات جلوبی ما یک درخت کاج حیرت‌انگیز وجود داشت. به گمانم، برای یک بزرگسال فقط یک درخت معمولی با اندازه متوسط بود؛ اما برای من، در آن زمان، خیلی عظیم به نظر می‌رسید. درختی که توسط خدا برای رفتن به آسمان ساخته شده بود! من شجاع‌ترین و تواناترین بچه محل نبودم، بنابراین مجبور بودم هفته‌ها و ماه‌ها سخت تلاش کنم تا هر بار کمی بالاتر بروم. بالا رفتن از آن درخت به همان اندازه که برای من جذاب بود برای روبی لو هم بود و او همیشه در بالا رفتن از درخت ماهرتر بود. هر بار

او کمی بالاتر می‌رفت و هرگز در شاخه‌ای که دفعه قبل به آن رسیده بود متوقف نمی‌شد؛ می‌دانستم که من هم مانند او می‌توانم این کار را انجام دهم. چه هیجان‌انگیز بود که به سمت آسمان بروی و از آنجا به زمین نگاه کنی، به آن پایین پایین‌ها! شاید فقط چهار یا حداکثر شش متر ارتفاع داشت؛ در هر صورت، به اندازه کافی بلند بود تا من پنج‌ساله را سرشار از هیجان خطر کند. اینکه می‌توانستم مشتاقانه خطر را بپذیرم و به واسطه تلاش‌های خودم زنده بمانم، اعتماد به نفسی به من می‌داد که پر از هیجان و شعف می‌شدم؛ اعتماد به نفسی که در طول زندگی‌ام به خوبی به من کمک کرده است.

و سپس در یک روز بسیار گرم تابستانی، روبی لو اولین درس در مورد مرگ را به من داد. داشتم با استخر پلاستیکی بادی‌ام در حیاط بازی می‌کردم؛ می‌دویدم و می‌پریدم داخلش و به پشت داخل آب سر می‌خوردم. روبی لو وارد حیاط شد و من انتظار داشتم او مثل همیشه داخل استخر بی‌پرد، اما او این بار این کار را نکرد. او در فاصله دورتری، فقط روی چمن نشست و هیچ حرفی نزد. سعی کردم با انجام چند حرکت مسخره او را بخندانم، اما هیچ اثری نداشت. قبلاً هرگز کسی را ندیده بودم که آن‌طور رفتار کند. بالاخره رفتم و کنارش نشستم. سپس او به من گفت پدر بزرگش، که با آنها زندگی می‌کرد، شب‌هنگام از دنیا رفته بود. این اولین تجربه‌ام در مورد مرگ و همچنین، اولین تلاشم برای تسلی دادن به کسی بود که عزیزش را از دست داده بود. البته در این کار ناموفق بودم، و آنچه در نهایت یاد گرفتم این بود که شما هیچ‌وقت موفق نمی‌شوید کسی را تسلی دهید. تمام کاری که می‌توانید انجام دهید این است که مانند یک دوست در آنجا حاضر باشید و اجازه دهید زمان درد را التیام دهد. خوشبختانه، وقتی شما شش‌ساله هستید زمان سریع عمل می‌کند و هر یک روز تأثیر و قدرت دو هفته را دارد. خیلی از تابستان نگذشته بود که روبی لو و من دوباره با هم مشغول بازی و خنده شدیم.

من تنها کسی نیستم که به دوران کودکی نگاه می‌کند و افسوس می‌خورد

که بچه‌های امروز در مقایسه با ما آزادی کمتری دارند. تقریباً از هر فرد میانسال یا مسنی دربارهٔ کودکی‌اش پرسید، روزهایی را به یاد خواهد آورد که کاملاً دور از نظارت بزرگ‌ترها با بچه‌های دیگر به ماجراجویی می‌پرداختند. در این قسمت بخشی از مقالهٔ بانوی اول پیشین که سپس وزیر خارجهٔ امریکا شد، هیلاری ردهام کلینتون^۱ را دربارهٔ کودکی‌اش در پارک ریج ایلینویز^۲ می‌خوانیم:

ما یک اجتماع کاملاً سازمان‌یافته از کودکان با انواع بازی‌ها داشتیم. هر روز بعد از مدرسه، هر آخر هفته، و در تابستان از طلوع خورشید تا موقع تاریکی هوا که والدین مجبورمان می‌کردند به خانه برگردیم، غرق بازی بودیم. یکی از بازی‌ها تعقیب و گریز^۳ نام داشت که نوعی بازی تیمی پیچیده و ترکیبی از قایم‌موشک و گرگم‌به‌هوا بود. ما گروه تشکیل می‌دادیم و در کل محل شاید تا حدود دو تا سه بلوک پخش می‌شدیم و محل‌های امن را شناسایی می‌کردیم تا در هنگام تعقیب شدن در آنها پناه بگیریم. روش‌هایی هم وجود داشت که در صورت خارج شدن از بازی، بتوانی دوباره به بازی برگردی. مانند همهٔ بازی‌هایمان، قوانین نیز دقیق بودند و بعد از مذاکره‌های طولانی در خیابان شکل می‌گرفتند. ما این گونه ساعت‌های بی‌شماری را در حال بازی سپری می‌کردیم... .

ما بسیار متکی به خود بودیم، به ما آزادی زیادی داده می‌شد. اما اکنون غیرقابل تصور است که چنین آزادی‌ای به کودکان امروزی داده شود. این اتفاق یکی از بزرگ‌ترین خسارت‌ها برای یک جامعه است.^[۱]

صرف‌نظر از اینکه به کدام گروه سیاسی تعلق داشته باشید، حتماً قبول دارید که هیلاری به‌گونه‌ای بزرگ شد تا یک فرد فوق‌العاده شایسته، با

1. Hillary Rodham Clinton

2. Park Ridge, Illinois

3. Chase and Run

اعتماد به نفس و از لحاظ اجتماعی ماهر شود. وقتی که به کلیتون در مقام وزیر خارجه در حال ایجاد توافق میان رهبران دنیا می‌اندیشم، دختر کوچکی را در کنار او تصور می‌کنم که مشغول ایجاد توافق میان بچه‌های محله در مورد قوانین بازی تعقیب و گریز است.

«ما بسیار متکی به خود بودیم، به ما آزادی زیادی داده می‌شد. اما اکنون غیرقابل تصور است که چنین آزادی‌ای به کودکان امروزی داده شود. این اتفاق یکی از بزرگ‌ترین خسارت‌ها برای یک جامعه است.» نه فقط یک خسارت بزرگ، بلکه خسارتی بی‌رحمانه و غم‌انگیز است. کودکان ذاتاً برای بازی کردن و اکتشاف به میل خود و مستقل از دخالت افراد بالغ طراحی شده‌اند. کودکان برای رشد کردن به آزادی نیاز دارند؛ بدون آزادی، آنها رنج می‌کشند. میل به بازی آزاد و سرخوشانه یک میل زیستی و پایه است. کمبود بازی سرخوشانه (آزاد) شاید برخلاف کمبود غذا، هوا، یا آب باعث از بین رفتن بُعد فیزیکی نشود، اما سرزندگی کودک را از بین می‌برد و مانع رشد ذهنی او می‌شود. بازی سرخوشانه، ابزاری است که کودکان از طریق آن یاد می‌گیرند با دیگران ارتباط برقرار کنند، بر ترس‌هایشان غلبه کنند، مشکلاتشان را حل کنند، و به‌طور کلی، کنترل زندگی‌شان را در اختیار بگیرند. بازی سرخوشانه همچنین، نخستین ابزار برای کودکان است تا به وسیله آن مهارت‌های ذهنی و فیزیکی ضروری برای موفقیت در فرهنگشان را کسب و تمرین کنند. مهم نیست که چه مقدار اسباب‌بازی بخریم، یا چه مقدار وقت و توجه به کودکان اختصاص دهیم و چه دوره‌های آموزشی ویژه‌ای را برایش فراهم کنیم؛ هیچ‌کدام نمی‌توانند آزادی‌ای را که از او می‌گیریم جبران کنند. آنچه کودکان به‌واسطه ابتکار عمل خود در بازی سرخوشانه یاد می‌گیرند، به هیچ روش دیگری قابل وصول نیست.

ما قابلیت سازگاری کودکان را محدود کرده‌ایم. کودکان را در یک محیط غیرطبیعی قرار داده‌ایم که از آنها انتظار می‌رود زمان‌های بیشتر و بیشتری از روز را تحت امر بزرگسالان، پشت میزها، در حال گوش دادن

و خواندن مطالبی که هیچ جذابیتی برای آنها ندارند، و پرسش و پاسخ به سؤالاتی که مربوط به آنها نیستند سپری کنند؛ برای آنها زمان و آزادی کمتر و کمتری برای بازی کردن، جست‌وجو کردن، و دنبال کردن علایقشان باقی می‌گذاریم.

من یک روان‌شناس رشد تکاملی هستم که رشد کودکان را از دیدگاه داروین‌یستی مطالعه می‌کند. به‌طور خاص، به آن جنبه‌هایی از طبیعت کودکان علاقه‌مند هستم که به آنها کمک می‌کند تا با ابتکار خودشان، آنچه را برای بقا و موفقیت در فرهنگشان نیاز دارند، یاد بگیرند. به‌عبارت دیگر، من به پایه‌های زیستی آموزش علاقه‌مند هستم. برای این منظور، موضوع آموزش را در انواع جوامع اولیهٔ انسانی، جوامع شکارگر-خوارکجو، که چیزی شبیه مدرسه در آنجا وجود نداشت و هر کودکی مسئولیت یادگیری خودش را بر عهده داشته است، مورد مطالعه قرار داده‌ام. من همچنین، یکی از مدارس جایگزین فوق‌العاده را در نزدیکی محل زندگی خودم در ماساچوست، که در آن صدها کودک و نوجوان خودشان از طریق فعالیت‌های خودانگیزه، بدون برنامهٔ درسی و آزمون تحمیلی از طرف بزرگسالان، با موفقیت آموزش دیده‌اند مورد مطالعه قرار دادم. به‌علاوه، به آموزش در خانواده‌هایی که سبکی از آموزش خانگی به نام «آموزش‌گریزی» را تجربه می‌کنند، نگاه کرده‌ام و همچنین، به‌طور عمیقی تحقیقات زیستی و روان‌شناختی روی عملکردهای بازی را بررسی کرده‌ام و خودم نیز در این تحقیقات مشارکت داشته‌ام.

تمام این مطالعات، داستان پیوسته و جالب‌توجهی را حکایت می‌کنند، داستانی که باورهای عمومی و مدرن در مورد آموزش را رد می‌کند. وقتی برای کودکان فضاهایی توأم با آزادی و امنیت و وسایلی که بتوانند علایق خودشان را تعقیب کنند مهیا شود، آنها در طول مسیرهای متفاوت و غیرقابل‌پیش‌بینی شکوفا می‌شوند و رشد می‌کنند و مهارت‌ها و اعتماد به‌نفس لازم برای روبه‌رو شدن با چالش‌های زندگی را کسب می‌کنند. در چنین محیط‌هایی، کودکان اگر نیاز داشته باشند از افراد بالغ تقاضای

کمک می‌کنند. در این فضا همچنین، به درس‌های اجباری، سخنرانی، تکلیف، آزمون، نمره، تفکیک سنی کودکان در کلاس‌های مختلف و هر چیزی مشابه با نظام‌های آموزشی نیازی نیست. همه اینها، در حقیقت، در روش‌های طبیعی یادگیری کودکان مداخله می‌کنند.

این کتاب درباره‌ی گزینه‌ی طبیعی کودکان برای خودآموزی است. همچنین، درباره‌ی شرایط محیطی مورد نیاز برای آنکه چنان‌گرایزی بهینه عمل کنند بحث می‌شود، و نیز اینکه چگونه ما در جامعه می‌توانیم چنان محیط و شرایطی را با هزینه‌ی کمتر از هزینه‌ی کنونی برای مدارس دولتی و اجباری مهیا کنیم. میل به بازی، بخش اصلی روش طبیعی کودکان برای خودآموزی است، بنابراین بخشی از این کتاب درباره‌ی قدرت بازی است. در فصل اول، من آسیبی را که به‌واسطه‌ی برخورد کنونی‌مان با کودکان باعث می‌شویم، می‌سنجم. در نیم قرن اخیر یا بیشتر، ما هر روز شاهد کاهش بیشتر و پیوسته‌ی آزادی کودکان برای بازی بوده‌ایم و به‌تبع آن یک زوال پیوسته از سلامت ذهنی-جسمانی جوانان نمایان شده است. اگر این روند ادامه پیدا کند خطر جدی‌ای که ما را تهدید می‌کند تولید نسل‌هایی از بزرگسالان خواهد بود که قادر به یافتن مسیر زندگی خود نیستند.

نیم قرن کاهش [۲]

در گذشته، تقریباً در هر محله‌ی امریکا که قدم می‌زدید - به‌خصوص بعد از مدرسه، آخر هفته‌ها، یا در طول تابستان - بچه‌هایی را می‌دیدید که در فضای آزاد بدون نظارت افراد بزرگسال مشغول بازی بودند. این روزها اگر برحسب اتفاق بتوانید آنها را در فضای بیرون ببینید احتمالاً لباس‌های فرم بر تن دارند و دستورالعمل‌های مربیان بزرگسال را دنبال می‌کنند و در همان حال والدینشان آنها را تماشا می‌کنند و برحسب وظیفه، برای هر حرکت آنها شادی می‌کنند و کف می‌زنند.

در کتاب معتبری در مورد تاریخ بازی کودکان در امریکا، هاوارد چوداکف^۱ از ابتدا تا میانه قرن بیستم را با عنوان «عصر طلایی بازی‌های ساختارنیافته کودکان»^[۳] یاد می‌کند. منظور چوداکف از «بازی ساختارنیافته» بازی‌ای نیست که ساختار و برنامه‌ای ندارد. او قبول دارد که بازی هرگز فعالیتی اتفاقی و بدون هدف نیست. منظور او از ساختارنیافته این است که بازی توسط خود بچه‌ها ساخته می‌شود نه یک مرجع و شخص بیرونی. من به این نوع بازی «بازی سرخوشانه» (آزاد) می‌گویم، یعنی خود بچه‌ها در مورد نوع بازی و نحوه انجامش تصمیم می‌گیرند و همان‌طور که پیش می‌روند کاملاً آزاد هستند که هدف‌ها و قوانین بازی را تغییر دهند. برای مثال، بازی غیررسمی بیس بال که در آن بچه‌ها یارکشی انجام می‌دهند یک بازی «سرخوشانه» است در حالی که لیگ بیس بال کودکان اینچنین نیست. هدف بازی سرخوشانه این است که بچه‌ها یاد بگیرند چگونه رفتار خودشان را سازگار نمایند.

اگرچه تا اندازه‌ای ساده‌انگارانه اما منطقی است که بگوییم در طول زمان در امریکای پسااستعماری (پس از استعمار بریتانیا)، فرصت‌های کودکان برای بازی سرخوشانه توسط دو روند تعیین شده است. روند اول، کاهش تدریجی نیاز به کار کودک بود که به بچه‌ها اجازه می‌داد زمان بیشتری برای بازی کردن داشته باشند. این فرصت، علت افزایش کلی زمان بازی از اوایل تا اواسط قرن بیستم را توضیح می‌دهد. روند دیگر، افزایش تدریجی کنترل و محدود کردن زندگی کودکان (خارج از دنیای کار) توسط بزرگسالان بوده است که فرصت‌های بازی سرخوشانه برای کودکان را کم کرده است. این روند در حدود اواسط قرن بیستم رو به افزایش نهاد و این، دلیل کاهش پیوسته بازی کودکان از آن زمان است.

یک دلیل مهم برای افزایش نظارت بزرگسالان بر زندگی کودکان، افزایش روزافزون اهمیت آموزش رسمی است. کودکان آموزش رسمی را

از سن‌های پایین‌تری شروع می‌کنند. امروزه نه‌تنها مهدکودک داریم بلکه در بعضی مناطق پیش‌کودکستان نیز داریم. و پیش‌دستانی‌ها، که مقدم بر مهدکودک‌ها یا پیش‌کودکستانی هستند، بیشتر و بیشتر شبیه مدارس ابتدایی ساخته و اداره می‌شوند که در آنها تکالیف تعیین‌شده توسط بزرگسالان جایگزین بازی می‌شوند. همانند ساعات رسمی مدرسه، سال تحصیلی نیز طولانی‌تر شده است و فرصت برای بازی سرخوشانه در طول روزهای مدرسه تا حد زیادی از بین رفته است. زمانی که من در دهه ۱۹۵۰ به مدرسه ابتدایی می‌رفتم، هر صبح و بعد از ظهر نیم ساعت زنگ تفریح و هنگام ظهر یک ساعت وقت برای ناهار داشتیم. در طی این زمان‌ها (که یک‌سوم از ۶ ساعت روز مدرسه را تشکیل می‌داد) ما آزاد بودیم هر کاری که دلمان می‌خواهد انجام دهیم، حتی محوطه مدرسه را ترک کنیم. در پایه سوم من و دوستانم تقریباً تمام وقت ناهار را روی چمن‌ها، یا وسط برف، یا روی تپه نزدیک مدرسه به کشتی گرفتن مشغول بودیم. ما همچنین، بازی‌هایی را با چاقوهای جیبی مان انجام می‌دادیم و در زمستان جنگ‌های برفی بزرگی راه می‌انداختیم. به یاد نمی‌آورم که در طول این بازی‌ها هیچ معلم یا فرد بزرگسالی ما را زیر نظر داشته باشد. اگر هم، بازی ما را مشاهده می‌کردند قطعاً هیچ دخالتی نمی‌کردند. امروزه چنین رفتاری در هیچ‌یک از مدارس ابتدایی که من مشاهده کرده‌ام مجاز نیست. آن زمان به ما اعتماد می‌شد، اعتمادی که دیگر به کودکان امروز نمی‌شود.

نه‌تنها ساعات مدرسه طولانی‌تر و کم‌نشاط‌تر شده است، بلکه مدرسه بیشتر از همیشه مزاحم خانه و زندگی خانوادگی شده است. تکالیف منزل زیاد شده است و وقت خالی را که برای بازی کردن وجود داشت از بین برده است. امروزه از والدین انتظار می‌رود که کمک معلمان باشند. آنها موظف هستند که در جریان تکالیف و پروژه‌های خاصی که به کودکانشان داده می‌شود باشند و آنها را ترغیب کنند، بر سرشان نق بزنند، یا با دادن رشوه به کامل کردن تکالیفشان وادار کنند. وقتی که بچه‌ها تکالیفشان را خراب می‌کنند یا

عملکرد ضعیفی در انجام آنها دارند، والدین مقصر جلوه داده می‌شوند، انگار خود آنها با شکست مواجه شده‌اند. والدین دیگر جرأت ندارند تعطیلات خانوادگی را برنامه‌ریزی کنند که فرزندشان را حتی یک یا دو روز از مدرسه دور نگاه دارد، یا به فرزندشان اجازه بدهند که مدرسه نرود و کارهایی را در خانه انجام دهد که در حقیقت ممکن است از آنچه در همان مدت در مدرسه رخ می‌دهد، یادگیری مفیدتری را به دنبال داشته باشد.

اما مدرسه حتی با شیوه‌ای موزیانه‌تر بر زندگی کودکان مسلط شده است. سیستم آموزشی به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، اغلب ناخواسته، نگرشی را در جامعه ترویج داده است که کودکان در وهله نخست با تکالیفی که زیر نظر بزرگسالان انجام و ارزیابی می‌شود یاد می‌گیرند و پیشرفت می‌کنند، و اینکه فعالیت‌های خود کودکان فقط وقت تلف کردن است. این رویکرد به‌ندرت آشکارا بیان می‌شود، اگرچه مدیرکل مدارس در ایالت آتلانتا و شهر جورجیا، تصمیم گرفت که سنت بازی سرخوشانه را در زنگ‌های تفریح پایان دهد. او اعلام کرد، «به‌جای اینکه به بچه‌ها ۳۰ دقیقه وقت بدهیم تا به هر شکلی که دلشان می‌خواهد وقت بگذرانند، عاقلانه‌تر است که به آنها یک مهارت مانند رقص یا ژیمناستیک آموزش بدهیم.»^[۴] این مدیرکل همچنین، اظهار کرد که بچه‌ها به بازی سرخوشانه به‌منظور ورزش کردن نیاز ندارند زیرا در کلاس تربیت‌بدنی این نیاز برطرف می‌شود. شمار اندکی از آموزشگران چنین رویکرد ضد بازی‌ای را این‌گونه بی‌محابا بر زبان می‌آورند. بیشتر آنها حداقل از ارزش بازی سرخوشانه حمایت ظاهری می‌کنند. با این حال، رویکرد ضد بازی، در سطحی که رفتار واقعی بزرگسالان نسبت به کودکان را کنترل می‌کند، با گذشت هر دهه فراگیرتر می‌شود و اکنون از دیوارهای مدرسه رخنه کرده و همه‌جای جامعه را تحت تأثیر قرار داده است. کودکان به‌طور روزافزون تشویق و ملزم می‌شوند که حتی خارج از مدرسه به‌جای بازی سرخوشانه، کلاس‌هایی را زیر نظر بزرگسالان بگذرانند و در ورزش‌هایی شرکت کنند که زیر نظر مربی باشد.

در ارتباط با این رویکرد ضد بازی، بر عملکرد قابل اندازه‌گیری کودکان تمرکز روزافزونی اعمال می‌شود، و در عین حال نگرانی برای یادگیری واقعی در حال کاهش است - یعنی یادگیری‌ای که اندازه‌گیری آن دشوار یا غیرممکن است. آنچه در دنیای آموزشی امروز مهم است، عملکردی است که بتوان به آن نمره داد و بر اساس آن دانش‌آموزان و مدارس و حتی کشورها را برای تشخیص بهتر یا بدتر بودن مقایسه کرد. علم و دانشی که بخشی از برنامه درسی مدرسه نباشد ارزش و اهمیتی ندارد، حتی اگر این دانش عمیق باشد. منظور من از «یادگیری واقعی» و «دانش عمیق» تلفیق ایده‌ها و اطلاعات توسط بچه‌ها برای داشتن روش‌هایی پایا از درک و پاسخ به دنیای اطرافشان است (در فصل‌های بعدی بیشتر راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم). این نوع دانش با دانش سطحی که فقط با هدف گذراندن یک امتحان کسب می‌شود و در مدت کوتاهی پس از امتحان فراموش می‌شود بسیار متفاوت است.

این روزها نه تنها بچه‌ها بلکه والدین، معلمان، مدارس، و کل منطقه‌های آموزشی بر اساس عملکرد بچه‌ها در آزمون‌ها ارزشیابی می‌شوند. کودکان در یک بازی رقابتی تبدیل به آلت دست و ابزاری شده‌اند که در آن بزرگسالان آنها سعی می‌کنند با زور و فشار، بیشترین امتیاز را به وسیله آنها در آزمون‌های استاندارد به چنگ آورند. هر چیزی که در این بازی سرنوشت‌ساز رقابتی، بدون تقلب علنی، عملکرد دانش‌آموز را افزایش دهد «آموزش» در نظر گرفته می‌شود. در نتیجه، تمرین‌هایی که حافظه کوتاه‌مدت را برای مطالب امتحانی افزایش بدهند آموزش درست و معقول محسوب می‌شوند، اگرچه این تمرین‌ها به هیچ وجه درک و فهم را زیاد نکنند.

این تمرکز بر عملکرد، از کلاس درس فراتر رفته است و همه فعالیت‌های فوق برنامه و خارج از مدرسه را نیز در بر گرفته است. در نظر بسیاری از معلمان و والدین امروزی، دوران کودکی بیشتر از آنکه زمان یادگیری باشد زمان جمع کردن سابقه تحصیلی و حرفه‌ای (رزومه)

است. نمرات مدرسه و عملکرد در آزمون‌های استاندارد ارزشمند است، همان‌طور که فعالیت‌های رسمی و زیر نظر بزرگسالان در بیرون از مدرسه مهم است، به‌خصوص فعالیت‌هایی که در آنها نشان پیروزی و افتخار یا هر شکل دیگری از ارزیابی مثبت بزرگسالان ارائه می‌شود. با این شیوه، کودکان و نوجوانان به ورزش‌ها، کلاس‌های خارج از مدرسه و فعالیت‌های داوطلبانه‌ای که همگی تحت نظارت بزرگسالان هستند ترغیب و سوق داده می‌شوند (اگر نخواهیم بگوییم که وادار به این کار می‌شوند). حتی بچه‌های کوچکی که فعالیت‌هایشان در عمل به‌طور رسمی روی کاغذ آورده نخواهد شد، به سمت فعالیت‌هایی هدایت می‌شوند که در راستای رزومه درست کردن‌های علنی بعدی باشند. بازی سرخوشانه ارزشی ندارد زیرا فقط بازی کردن است و جایی در درخواست‌نامه دانشگاه ندارد.

افزایش اهمیت آموزش رسمی و احساس نیاز به جمع کردن رزومه تنها دلایلی نیستند که منجر به کاهش بازی سرخوشانه در نیم قرن گذشته شده‌اند. افزایش پیوسته در باور بزرگسالان به اینکه بازی بدون نظارت خطرناک است به همان اندازه تأثیرگذار است. امروزه اگر یک کودک در حال بازی در کشورهای توسعه‌یافته، توسط یک غریبه ربوده شود، مورد تعرض قرار گیرد یا به قتل برسد، رسانه‌ها برای پوشش خبری آن هجوم می‌برند و در نتیجه در مورد این ترس‌ها بیشتر از آنکه منطق حکم کند اغراق می‌شود. میزان واقعی این اتفاقات کم است و در سال‌های اخیر نیز رو به کاهش بوده است.^[۵] اخیراً در یک نظرسنجی چندملیتی در مقیاس بزرگ، رایج‌ترین ترس گزارش شده که منجر شده والدین بازی کردن فرزندانشان در فضای بیرون را محدود کنند این بود که «آنها ممکن است در معرض خطر شکارچیان کودک باشند» (گزارش شده توسط ۴۹ درصد از والدین).^[۶] ترس‌های برجسته دیگری که احتمالاً به واقعیت نزدیک‌تر هستند و در نظرسنجی ذکر شدند عبارت‌اند از شلوغی خیابان و زورگویی. در تحقیق کوچک‌تر دیگری که در بریتانیا انجام شد، ۷۸ درصد والدین ترس از

تعرض توسط غریبه‌ها را به‌عنوان دلیلی برای محدود کردن بازی خارج از خانه فرزندان‌شان بیان کردند، در حالی که ۵۲ درصد خطرات ناشی از ترافیک را ذکر کردند.^[۷]

همچنین در بررسی دیگری با ۸۳۰ مادر - نمونه‌ای که نماینده نواحی جغرافیایی در ایالات متحد بود- ۸۵ درصد آنها تصدیق کردند که فرزندان‌شان در مقایسه با کودکی خودشان کمتر در فضای بیرون بازی می‌کنند.^[۸] وقتی که از آنها در مورد موانع موجود برای بازی فرزندان‌شان در خارج از خانه پرسیده شد، ۸۲ درصد مادرها نگرانی‌های مربوط به ایمنی و جرم و جنایت را ذکر کردند. به‌طور باور نکردنی، میزان این ترس‌ها به‌اندازه بسیار ناچیزی تحت تأثیر منطقه جغرافیایی بود؛ این ترس‌ها همان‌قدر که در شهرها برجسته بودند در مناطق روستایی و دهکده‌های کوچک نیز بودند. اگر می‌خواهیم فرصت‌های بازی سرخوشانه در فضای آزاد را برای بچه‌ها افزایش دهیم، باید محله‌ها را به شکلی تقویت کنیم که والدین آنها را امن بدانند. اگر فرزندانمان نمی‌توانند در این جامعه با امنیت و سرخوشانه بیرون از خانه بازی کنند این چه جامعه‌ای است که ما در آن زندگی می‌کنیم؟

همچنین، از مطالعه خاطره‌نگاری‌هایی که از والدین خواسته شده تا در آن فعالیت‌های فرزندان‌شان را به‌طور تصادفی در برخی روزها یادداشت کنند، شواهد آماری در مورد کاهش بازی در کودکان به دست آمده است. در یک مطالعه درازمدت از این نوع، ساندرها هافرث^۱، جامعه‌شناس، و همکارانش مقدار زمانی را که نمونه‌هایی از کودکان در سال ۱۹۹۷، روزانه صرف فعالیت‌های مختلف می‌کردند با مدت زمانی که نمونه‌های مشابه در سال ۱۹۸۱ به این فعالیت‌ها اختصاص می‌دادند مقایسه کردند.^[۹] در کنار مطالب دیگر، این مطالعه نشان داد که بچه‌های بین شش تا هشت سال در سال ۱۹۹۷ در مقایسه با سال ۱۹۸۱، ۱۸ درصد زمان بیشتری را در مدرسه صرف می‌کردند، ۱۴۵ درصد زمان بیشتری را مشغول انجام تکالیف

مدرسه در خانه بودند، ۱۶۸ درصد زمان بیشتری را با والدینشان در خرید می‌گذراندند، ۵۵ درصد وقت کمتری را به گفت‌وگو با دیگران در منزل می‌پرداختند، ۱۹ درصد وقت کمتری را صرف تماشای تلویزیون می‌کردند، و ۲۵ درصد وقت کمتری را به بازی اختصاص می‌دادند. تمام این تغییرات در شانزده سال، یعنی تقریباً در مدت نیمی از یک تغییر نسل، رخ داده است. در این مطالعه مقوله «بازی» علاوه بر بازی‌های داخل خانه، مانند بازی‌های تخته‌ای و کامپیوتری، بازی‌های بیرون از خانه را نیز شامل می‌شد. ما صرفاً می‌توانیم این امر را مسلم بدانیم که در این مدت، مقدار بازی در فضای بیرون از خانه بیشتر از ۲۵ درصد کاهش یافته است، زیرا مقدار بازی‌های کامپیوتری داخل خانه به‌طور قطع باید در این بازه زمانی افزایش یافته باشد (اساساً این مقدار در سال ۱۹۸۱ باید صفر بوده باشد). مقدار کل زمانی که یک کودک متوسط در این گروه سنی در سال ۱۹۹۷ به بازی مشغول بود (از جمله بازی کامپیوتری) کمی بیش از یازده ساعت در هفته بود. در مطالعه‌ای تکمیلی، با استفاده از همان روش‌ها، هافرث و همکارانش یک افزایش ادامه‌دار (حدود ۳۲ درصد) در زمان صرف شده برای تکالیف منزل و یک کاهش جزئی دیگر (حدود ۷ درصد) در زمانی که این گروه سنی در طی شش سال از ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۳ صرف بازی کردند را یافتند.^[۱۰]

وقتی از والدین پرسیده می‌شود که چرا فرزندان‌تان زمان بیشتری را در فضای بیرون از خانه بازی نمی‌کنند، اغلب می‌گویند که این مسأله هم ترجیح خود بچه‌ها و هم به دلیل مسائل ایمنی است. به‌طور خاص، آنها به ویژگی‌های اغواکننده و جذاب تلویزیون و بازی‌های کامپیوتری اشاره می‌کنند.^[۱۱] با وجود این، در یک مطالعه وسیع که در آن از خود کودکان در مورد اولویت‌های بازی‌شان پرسیده شد، بازی با دوستان در فضای باز در صدر قرار گرفت. در مقایسه‌های تک‌به‌تک با فعالیت‌های خاص دیگر، ۸۹ درصد کودکان بازی با دوستان در فضای باز را به تماشای تلویزیون ترجیح دادند، و ۸۶ درصد نیز گفتند که این فعالیت را نسبت به بازی کامپیوتری بیشتر

می‌پسندند.^[۱۲] شاید اینکه کودکان امروزی تا این حد با کامپیوتر بازی می‌کنند تا حدودی به دلیل این باشد که بازی با کامپیوتر تنها جایی است که می‌توانند آزاد و رها بدون نظارت و راهنمایی بزرگسالان باشند. بسیاری از کودکان اجازه ندارند آزادانه بیرون از خانه بازی کنند، و حتی اگر به آنها اجازه داده شود، احتمالش کم است که کودکان دیگر را به‌عنوان همبازی پیدا کنند، بنابراین در عوض داخل خانه بازی می‌کنند. البته این تنها دلیل محبوبیت بازی‌های کامپیوتری نیست. این قبیل بازی‌ها بسیار سرگرم‌کننده هستند و کودکان چیزهای زیادی از آنها یاد می‌گیرند. اما برای داشتن تناسب اندام و یادگیری در مورد دنیای واقعی و نحوه کنار آمدن با همسالان، هیچ جایگزین همسطحی برای بازی با دوستان در فضای آزاد وجود ندارد.

افزایش اختلالات روانی در افراد جوان

کاهش بازی سرخوشانه و رویکرد جاه‌طلبانه و حرفه‌محور به دوران کودکی تلفات سنگینی را تحمیل کرده است. امروزه در هر محله متوسطی، اگر احتمالاً کودکی را پیدا کنید شبیه کسی است که من او را ایوان می‌نامم. ایوان یازده سال دارد. در طی روزهای هفته مادرش او را ساعت ۶:۳۰ صبح از رختخواب بیرون می‌کشد تا فرصت کافی برای لباس پوشیدن و خوردن لقمه‌ای صبحانه قبل از رسیدن اتوبوس مدرسه را داشته باشد. با وجود اینکه پیاده رفتن به مدرسه برای او سریع‌تر و مفرح‌تر است و فرصت مقداری ورزش را به او می‌دهد، ایوان اجازه این کار را ندارد؛ این کار خیلی خطرناک است. در مدرسه، او بیشتر روز را صرف بی‌حرکت نشستن، گوش سپردن به معلمان، امتحان دادن، خواندن و نوشتن مطالبی که از او خواسته شده است، می‌کند و در تمام مدتی که ظاهراً به انجام این کارها مشغول است، در واقع، به رؤیایپردازی در مورد فعالیت‌های مورد علاقه‌اش می‌پردازد. مدرسه حتی نیم ساعت زنگ تفریح سابق را نیز حذف کرده

است تا از آسیب‌ها و دعوای حقوقی جلوگیری کند و همچنین، زمان بیشتری را برای آمادگی آزمون‌های ایالتی برای بچه‌ها فراهم کند. بعد از ساعات مدرسه، زندگی ایوان برنامه‌ریزی شده است و در اصل به شکلی توسط والدینش طراحی شده است که مجموعه‌ای متعادل از مهارت‌ها را برای او فراهم کند و او را دور از مشکل و خطر نگه دارد. او دوشنبه‌ها فوتبال، سه‌شنبه‌ها پیانو، چهارشنبه‌ها تمرین کاراته، و پنجشنبه‌ها کلاس اسپانیایی دارد. هنگام غروب، بعد از تماشای تلویزیون یا انجام یک بازی ویدئویی، چند ساعتی را روی تکالیفش کار می‌کند. مادر ایوان باید تمام برگه‌های تکلیف او را امضا کند به‌عنوان مدرکی که ایوان تکالیفش را تحت نظارت او انجام داده است. آخر هفته‌ها ایوان بازی‌های لیگ دارد، به کلاس‌های تعلیمات مذهبی می‌رود و شاید کمی هم وقت آزاد داشته باشد تا در خانه یکی از دوستان (که امن است) با آنها باشد و تفریح کند. والدینش دوست دارند فعالیت‌های زیاد او را به رخ بقیه بکشند و همیشه این توضیح را می‌دهند که «این انتخاب خود اوست» و اینکه «او دوست دارد سرگرم و مشغول باشد». والدینش او را در حال آماده شدن برای پذیرش در یک دانشگاه معتبر می‌بینند که امیدوار هستند هفت سال دیگر به آن وارد شود. ایوان بنیه‌ای قوی دارد، اما گاهی هم اذعان می‌کند که کمی «احساس خستگی و شکست» دارد.

ایوان یکی از بچه‌های موفق محل شناخته می‌شود. در پایین خیابان پسری به نام هنک زندگی می‌کند که اختلال کمبود توجه/بیش‌فعالی دارد و داروی آدرال^۱ مصرف می‌کند، زیرا بدون آن نمی‌تواند تمام روز بی‌حرکت و آرام سر کلاس بنشیند. با استفاده از این دارو، او می‌تواند به‌خوبی از عهده مدرسه بربیاید، اما این دارو اشتهای او را نیز از بین می‌برد، او را از خواب شب محروم می‌کند، و به‌طور کلی باعث می‌شود او «احساس عجیب و غریب بودن» کند. هنک می‌گوید وقتی این دارو را استفاده می‌کند

از خودش خوشش نمی‌آید، والدینش نیز اذعان می‌کنند که وقتی او دارو استفاده می‌کند به اندازهٔ حالت عادی، سرحال، بامزه یا شاد نیست. اما آنها حق انتخابی ندارند؛ او باید در مدرسه نمره‌های قبولی کسب کند و گرنه می‌ترسند به‌طور ناامیدکننده‌ای از بقیه عقب بیفتد.

البته، همهٔ بچه‌های امروزی به‌اندازهٔ ایوان و هَنک ناراحتی نمی‌کشند. اما واقعیت این است که در کل تعداد بسیاری از بچه‌ها از مشکلاتی شبیه مشکلات این دو رنج می‌برند، و بسیاری هنگام فارغ‌التحصیلی از مدرسه – اگر نه قبل از آن – احساس خستگی و شکست می‌کنند. قسمتی از یک مقاله که مربوط به یک فارغ‌التحصیل هجده‌سالهٔ دبیرستان است (که می‌تواند هفت سال بعدِ ایوان باشد) را از روزنامهٔ محلی‌ام نقل می‌کنم: «این دو سال آخر برای موفق شدن در امتحانات خیلی تحلیل رفتم و خواب مناسبی نداشتم. تقریباً هر شب پنج یا شش ساعت تکلیف برای انجام دادن داشتم. ادامهٔ تحصیل آخرین اولویتی بود که می‌خواستم انجام دهم.» در همان مقاله، یک دانش‌آموز هجده‌سالهٔ دیگر، که در دانشگاه هاروارد قبول شده بود، آخرین سال پراسترس و طاقت‌فرسای دبیرستان را توصیف می‌کند. همزمان با فعالیت‌های دیگر، مانند شرکت در رقابت‌های کشتی، تمرین ویولن، و شرکت در کلاس‌های چهره‌پردازی سیاه و سفید چینی، او در شش دورهٔ درسی پیشرفته نیز شرکت می‌کرد. او نیز احساس خستگی و درماندگی می‌کرد و نیاز به حداقل یک سال تعطیلی قبل از رفتن به کالج داشت. به‌عنوان نمونه‌ای از سوی دیگر طیف سنی مدرسه، به نظری ارسال‌شده در وبلاگی که من برای مجلهٔ روان‌شناسی امروز^۱ می‌نویسم توجه می‌کنیم: «اینجا در نیویورک، بچه‌ها مهدکودک را از چهارسالگی آغاز می‌کنند. پسر بهترین دوستم سپتامبر گذشته وارد مهد شد. دو هفته بیشتر از سال تحصیلی نگذشته بود که نامه‌هایی با مضمون «عقب‌افتادگی تحصیلی» از طرف معلمش به خانه می‌آورد. از آن موقع، نامه پشت نامه